



داستان کوتاه مجال باریدن

تک‌نارنده: ناصر پویش

و پونه و سیاه. بالغ نشده بود. کودک درونش با افکار نیم‌بند فمینیستی و نیم‌بند دیکتاتورمآبانه شلاق‌به‌دست منتظر هر حرف و عملی از طرف ما بود. سکوت من او را بیشتر از همه جری می‌کرد. در واقع من سکوت نکرده بودم. در مقابل کودک درون او به سکوت رسیده بودم که شاید خاموش شود. شاید که باریدن را بیاموزد. بیارد نه تاریکی‌اش را نه خستگی‌اش را. فقط بالغ شود و باران درونش را بیارد.

امروز از آن روزها، سالیان سال می‌گذرد. گاهی که بهش فکر می‌کنم می‌بینم او هیچ‌وقت به خودش مجال باریدن نداد. مجال سبز شدن؛ زیرا هرگز دریا را باور نکرد. هنوز هم نگاه فاجعه‌آمیزش را به دنیا دارد. هنوز هم در سیاهی درونش غوطه می‌خورد. هنوز هم نق می‌زند. حتی وقتی که تنهاست و این را پونه می‌گوید که حالا گاه‌به‌گاه به او سر می‌زند. من آن روز متن را تمام نکردم؛ اما با او تمام شدم.

من قی کند. عادتش بود. پونه رفته بود توی اتاقش و بیرون نمی‌آمد. سگ کوچولویمان، سیاه، هم بی‌نصیب نمانده بود از این نوزدن‌ها. او هم رفته بود زیر میز و قایم شده بود. عجیب بود که خسته هم نمی‌شد. هر جمله‌اش را به جمله دیگر می‌چسباند و سکوتش در نهایت به دو دقیقه هم نمی‌رسید. لابد در آن دو دقیقه هم داشت به جمله بعدی‌اش فکر می‌کرد که چطور بار تلخی‌اش را زیاد کند. دیگر نمی‌توانستم به متن فکر کنم. به پونه هم فکر نمی‌کردم. به سیاه هم. این واژه‌های تلخ، بزرگ می‌شدند و می‌ترکیدند بالای سرم و آوار می‌شدند توی دستانم که بی‌خوابی رمقی برایشان نگذاشته بود. لرزششان این را به من می‌گفت. احساس می‌کردم چند روز است که نخوابیده‌ام؛ اما اگر به اتاق خواب می‌رفتم، می‌شد الم‌شننگه بزرگ‌تری که نهایتش صدور دوباره حکم محکومیت ما بود. هر سه. من

از صبح که پاشده بودم فقط نق زده بود. از تکراری بودن درست کردن ناهار تا اینکه چرا پونه دیروز تکالیف مدرسه‌اش را انجام نداده و مانده برای جمعه. از اینکه هرچقدر گردگیری می‌کند همچنان خاک می‌نشیند روی وسایل و میز تا گران شدن دلار. دیشب خوب نخوابیده بودم؛ بنابراین همه چیز کندتر از حرکت طبیعی به نظر می‌رسید. انگار حرف‌هایش کش می‌آمد و حتی دود سیگارش را که با حرص تو می‌داد و برمی‌گرداند، جایی نمی‌رفت و در هوا معلق می‌ماند. از وقتی که بیدار شده بود تمرکز را از دست داده بودم. نوشته‌ای که باید تمامش می‌کردم، حالا فقط روی یک جمله تکرار می‌شدم: «آن بینش سراسر درونی و در تعادل با جهان‌بینی که از حیات یک جامعه برمی‌خیزد و خود را در طول تاریخ می‌گستراند...»

فکر می‌کنم همین جمله را ده‌ها بار خوانده بودم. حوصله جواب دادن هم نداشتم چون می‌دانستم این همه نق می‌زند که کار به جروب‌بحث بکشد و در نهایت افکار منفی‌اش را روی